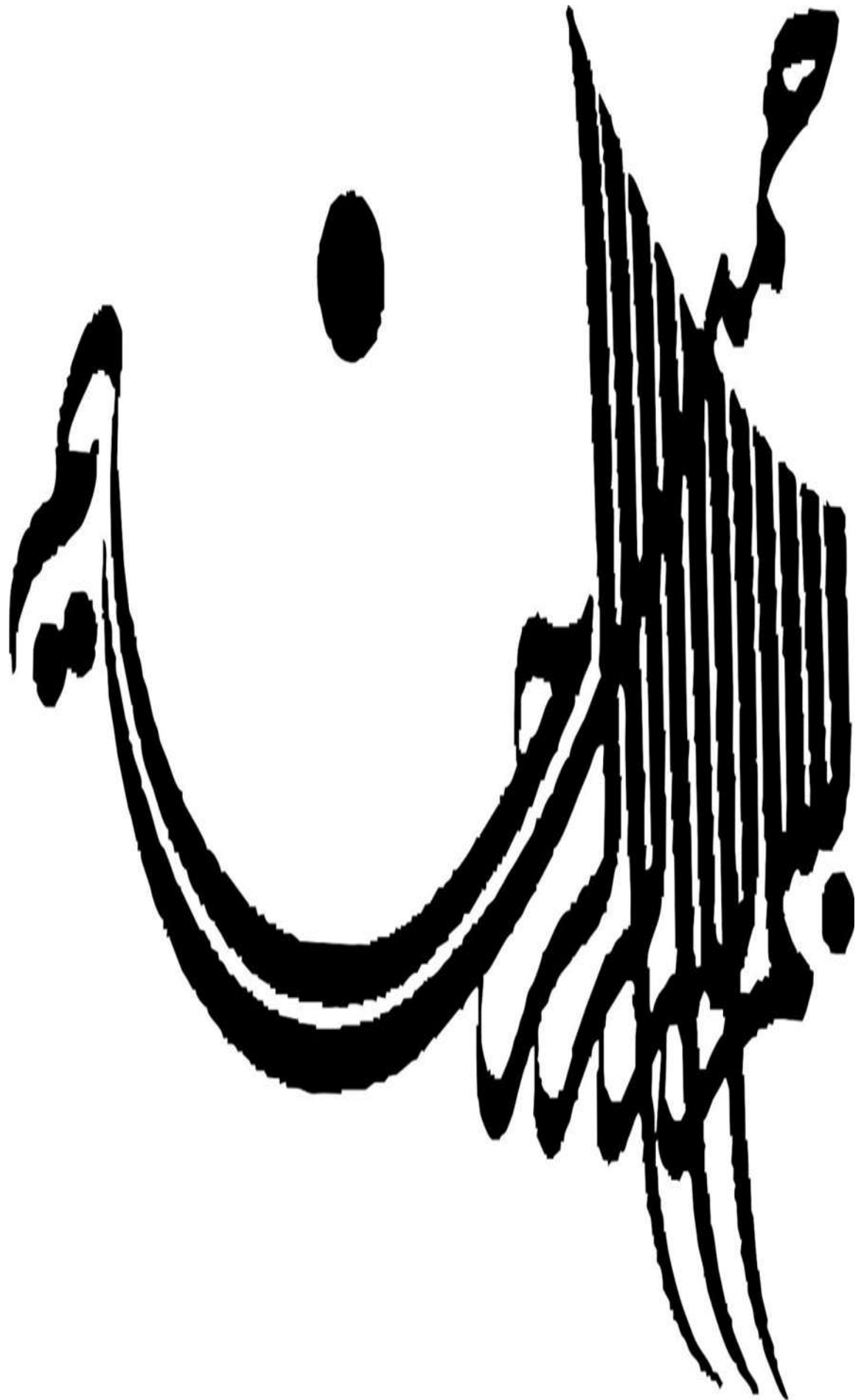


یک مہلہ

از

پریمیل

ژابیز علوی



یک جمله از چرچیل

اولین روزی که وارد مدرسه شدم، همه گریه می کردند. من هم تافته
ی جدابافته نبودم و از فراق سلطان غم ، مادر، بغضی بس شدید
گلویم را گرفته بود. روزها گذشت و کار به جایی رسید که من و
احمد سلطان کلاس شده بودیم و هر کسی را که به پروپایمان می
پیچید، در محضر ۷۰ چشم بلانسبت مثل سگ کتک می زدیم و لت
و پارش می کردیم.

وقتی به سن ۷ سالگی رسیدم اسمم را در دبستان ایران زمین
نوشتند. دبستان قدیمی ای بود. سال های سال از عمرش می
گذشت و وضع چندان خوبی نداشت. طوری که یک لگد محکم می
توانست گاه گل دیوارهایش را فروبریزد. دبستان ایران زمین یکی از
مدارس پرسابقه ی شهرمان بود و خاطرات زیادی از بزرگان دور و
برمان به خاطر داشت. من را هم به همین امید به این دبستان
فرستادند. پدرم پیر و ضعیف بود ولی به خاطر من خود را به آب و
آتش می زد و هزینه ی درس خواندنم را تامین کرد. می خواست در
آینده برای خودم کسی باشم و مثل خودش برای یک لقمه نان سگ
دو زنم.

حدود یک هفته از آغاز مدرسه ها گذشته بود که ناظم برای تعیین مبصر به کلاس‌مان آمد. از برادر بزرگترم که از بی پولی فقط تا سوم خوانده بود، شنیده بودم که مبصر قدرت زیادی دارد و مشق‌هایش را دیگر بچه‌ها می‌نویسند. برای این که اسمشان را در لیست‌بدها قرار ندهد، بچه‌ها برایش لواشک می‌خرند و با همه‌ی این می‌تواند پیش‌مدیر و معلم بروبیایی برای خود دست و پا کند. ناظم به هیکل بچه‌ها نگریست و بهروز و عباس را که ته‌کلاس‌لم داده بودند به عنوان گزینه‌های احتمالی مبصر بودن، انتخاب کرد. بعد رو به ما کرد و گفت که هر یک از این دو نفر سه روز مبصر موقت خواهند بود و در نهایت هر کس نظر مدیر و ناظم و معلم را بیشتر جلب کند، بر مسند قدرت تکیه خواهد داد. اما بشنوید از من که در این لحظه‌ی تاریخی، گامی تاریخی‌تر! برداشتم. قشنگ از روی نیمکت بلند شدم و با کسب اجازه، گفتم: «آقا من هم می‌توانم مبصر خوبی باشم». ناظم نگاهی به من کرد و لب‌پایین خود را مثل کمد بیرون کشید و بر روی لب بالایی قرار داد. لحظه‌ای بعد دهانش را غنچه کرد و گفت: «با این که عادت ندارم حرف‌دانش‌آموزو گوش کنم ولی چون جرات همچین حرفیو داشتی، این فرصتو بهت می‌دهم. سعی کن جُرْبُزَتو نشون بدی. بعد از بهروز و عباس سه روز هم تو مبصر موقت می‌شی و آخرسر تصمیم می‌گیرم».

بعد از آن حرف های ناظم و موافقتش با سه روز مبصری موقت من، خیلی خوشحال شدم. البته خودم را مدیریت کردم و خیلی زود به این که چه جوری رقیبانم را از سر راه دک کنم، افتادم. چند ساعتی اندر این باب به تامل و تعمق نشستم و بالاخره تصمیم گرفتم با زبان، این نعمت بزرگ الهی، از پس هردویشان برآیم. نقشه ای کشیدم و مو به مو اجرا کردم. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، شالوده ی نقشه ام عبارت از این بود که با بهروز و عباس صحبت کنم تا از خودشان بی عُرزگی نشان دهند و دودستی این مقام را به من سپارند. به آن ها قول دادم بعد از انتخاب من می توانند در جایگاه لژنشینی و گردن کلفتی قرار بگیرند. ابتدا قبول نمی کردند ولی من به آنها گفتم: «در این رقابت شانس شما خیلی کم است یعنی یک سوم. کسی هم که انتخاب شود دمار از روزگار دوتای دیگر در می آورد و تنها راه حلمان هماهنگی بین خودمان است یعنی باید هوای همدیگر را داشته باشیم. من هم که هیکلم از هردویتان ریزتر است و نمی توانم دست روی شماها بلند کنم...».

۹ روز زمان مبصرهای موقت گذشت و ناظم برای تعیین مبصر همیشگی به کلاسمان آمد. نقشه ی من کاملاً اجرا شده بود و با توجه به سوتی های عباس و بهروز، تقریباً از انتخاب خودم اطمینان داشتم. ناظم کمی از این جا و آن جا صحبت کرد و بالاخره به اصل

ماجرای رسیدن او از من به عنوان مبصر منتخب خود و آقا معلم نام برد و گفت: «بچه‌ها! از امروز تا آخر سال اکبر کویرپور مبصرتان خواهد بود. دانش آموز باجَنمی نشون داده و امیدوارم همین جور پیش بره. حرف اکبر حرف منه و همه باید بهش گوش کنن. ضمنا اکبر تو هم بدون که از دور و نزدیک مراقبت هستم. کافیه دست از پا خطا کنی تا میونمون شکر آب شه و اون وقته که باث خدا به دادت برسه». همه ی این‌ها را گفت و رفت. حالا من ماندم و یک کلاس سی و پنج نفری. روزهای اول خیلی با ملایمت رفتار می کردم تا گردن کلفت‌ها و نترس‌ها را شناسایی کنم. طوری رفتار می کردم تا بچه‌ها مرا امن و قابل اعتماد بدانند و هر ادا و اطواری که دارند، در بیاورند. همین طور هم شد. یکی دو تا از بچه‌ها از جمله مهدی و احمد رو بازی کردند و از همان روزها برایم مشخص شد که از آن سرتق‌های چاله میدان هستند. از قدیم هم گفته اند که گربه را باید دم حجله کشت و گرنه موی دماغ می شود. لذا لیستی از شلوغی‌های دوهفته‌ی شان را به معلم و ناظم دادم. البته برای این که حسابی گوشمالی بشوند تغییراتی هرچند جزئی!! در آن ایجاد کردم. یک روز وسط زنگ حساب که شماها ریاضی می نامیدش، ناظم پی آن‌ها فرستاد و هر دویشان را به دفتر برد. زنگ بعدی هم که علوم داشتیم، خبری ازشان نبود. بالاخره آن روز تمام شد و فردا که به مدرسه آمدم،

دیدم کلاس احمد را عوض کرده اند و او را به کلاس اول دو فرستاده اند. نفرت شدیدی را در چشمانش خواندم ولی خیالم راحت بود که با توجه به رخداد‌های اخیر لیاقت انتقام گرفتن از من را نخواهد داشت. ناظم مهدی را هم حسابی گوشمالی داده بود طوری که چشمانش را از روی زمین بر نمی داشت و به یک بچه ی سر به زیر تبدیل شده بود.

و چنین شد که زهر چشم حسابی ای از همه گرفتم حتی بهروز و عباس. آن دو با این که هم هیکلشان چند برابر من بود و هم بخشی از نقشه های من را بر عهده داشتند اما بی گذار به آب نمی زدند و ضریب امنیت خود را بالا می بردند. از روز های بعد روند کارم در کلاس عوض شد و با کمک بهروز و عباس که ابزار جنگیم بودند، حکمرانی خویش را تثبیت کردم. کم کم خواسته هایم را به بچه های نونور و ضعیف تحمیل کردم. جرات این را هم نداشتند که لااقل به پدر و مادرشان بگویند. ترس عجیبی بر وجودشان حاکم شده بود. البته یکی دو بار، یکی دو تا از آن سوسول های پرادعا که به زور برادر یا فامیل و هم محله ای هایشان می بالیدند، حرکت های ایضایی انجام دادند و صد البته که بهروز و عباس خوب از خجالتشان در آمدند. بله! این شد که یک سال تمام بر آن کلاس که

دور از حضورتان اکثر بچه هایش خل و چل و نفهم و ترسو بودند،
مبصری کردم.

کلاس دوم و سوم هم به همین منوال ادامه پیدا کرد و فقط دو سه تا
اتفاق کوچک و نه چندان مهم به وقوع پیوست که بنا به اصل ایجاز
در نوشتن، از گفتنشان دوری می کنم.

در انتخاب مبصر کلاس دوم، وقتی ناظم به آموزگاهمان آمد و
چشمی چرخاند، دوباره همان گزینه های سال پیش را نام برد و
همان جا با توجه به هماهنگی های قبلی، عباس و بهروز انصراف
دادند و بار سنگین مسوولیت علا رغم میل باطنی به دوش من افتاد.
آخه از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان! من دوست نداشتم و
فقط به خاطر این که سنگر خالی نماند و به دست دشمن نیفتد، تن
به این انتخاب سپردم. سال دوم هم به خوبی و خوشی سپری شد و
مورد خاصی برایمان اتفاق نیفتاد. دو سال از حکمرانی من بر آن
ابلهان می گذشت و کسی جنم مخالفت و انتقام را نداشت.

اما سال سوم! آن سال هم مثل دو سال پیش در انتخاب شدن
مشکلی نداشتم و کار به خوبی پیش رفت. ولی کم کم، صدای
مخالفت ها به گوشم می رسید. خیلی ها از دستم خسته شده بودند.
شاید هم چون کمی بزرگتر شده بودند، بهشان برمی خورد که هم

مشق های من را بنویسند، هم تغذیه ی شان را تقسیم کنیم و هم برایم کاردستی بسازند. بدتر از همه این که، دوسه نفری هم که در طول گذشته لب به اعتراض گشوده بودند، یا کتک، این میوه ی بهشتی، گیرشان آمده بود و یا ضربه های ددمنشانه ی خط کش چوبی ناظم و معلم ها را بر تجربیات خود افزوده بودند.

القصه، همان طور که عرض کردم، در کلاس سوم کم کم معادلات به هم خورد و رفته رفته من به مشکل برخورددم. این بار تعداد معترضان یکی دو نفر نبود و شاید نیمی از بچه های کلاس با تصمیم های من مخالفت می کردند. آن نیم دیگر هم نه که از من راضی بودند، بلکه از ترسی که هنوز بر دلشان حاکم بود، جرات مخالفت علنی را نداشتند و هنوز تحمل می کردند. این شد که در اواخر کلاس سوم، دیگر کسی برایمان کار دستی نمی ساخت و هراز گاهی هم مشق هایمان را خودمان می نوشتیم. در مخالفت های که با ما می شد سیدتقی و علی بیش از بقیه نقش داشتند. آن دو از هوش و فهم و شعور بیش تری بهره مند بودند و کمی تا حدودی احساس می کردند که بلاهایی که بر سر کلاس می آورم، از بی عُرزگی و نفهمی خود بچه هاست. همین چیز ها باعث می شد تا عَلَیْهِمْ بشورند. یکی دو بار خواستم آن ها را هم مثل بهروز و عباس بخرم ولی آن ها زرنگ تر از آن بودن که دُم به تله بدهند. خلاصه کلاس سوم را با

همه ی مشکلاتش به پایان رساندم. هر چند دوران سختی بود ولی باز هم من بر قسمت عظیمی از بچه ها بزرگی کرده و به بیشتر منویاتم رسیده بودم.

اما این را کاملاً احساس می کردم که دیگر این روش «بترسان و مبصری کن!» به درد نمی خورد. برای همین، در طول تابستان بین کلاس سوم و چهارم به این مساله که چگونه حکمرانی خود را بر کلاس تحمیل کنم اندیشیدم و بالاخره نقشه ای جامع و کامل و شامل طراحی کردم.

یکی از بچه هایی که در طول این سه سال همیشه مظلوم و آرام بود، احسان بود. پسری ریزنقش و آرام. درسش هم نسبت به خیلی ها بهتر بود و می توان بگویم که در چشم بسیاری از هم کلاسی ها به عنوان «یه پسر خوب» دیده می شد. کم کم به او نزدیک شدم و آرام آرام نقشه ی خودم را پیاده کردم. قرار شد در روز انتخاب گزینه های مبصر شدن به ناظم اعتراض کند که چرا اکبر همیشه این پست را در اختیار می گیرد. بعد از مدرسه هم دعوایی بین من و بهروز و عباس در یک طرف و او به همراه دو سه تا از سوسول بچه ها در طرف دیگر راه بیندازد و ما اَلْفَرار. یکی از بند های نقشه ی مان هم شکر آب بین من و او بود، طوری که به جز یک سلام خشک

و خالی حرف دیگری بینمان رد و بدل نشود. ضمنا او نباید مثل من وظایف خود را به بچه ها تحمیل می کرد. او از بچه ها فقط کمک می خواست تا با من که سه سال بهشان ظلم کرده بودم، مبارزه کند و انتقامشان را از من بگیرد. برای همین بود که باید در نوشتن مشق و ساختن کار دستی کمکش می کردند. همچنین نباید من و بهروز و عباس را خیلی علیه خود و کلاس می شوراند که در این صورت مبصری از او گرفته می شد و دوباره من ستمگر را آقا بالا سر کلاس می گذاشتند. اگر هم ناظم انتخابمان نمی کرد، ممکن بود در کوچه پس کوچه های اطراف مدرسه، انتقاممان را با زور و کتک می گرفتیم. پس بهترین راه حل کنار آمدن با ما بود. باید هر از گاهی در لحظه های حساس برخی از بچه ها با از خودگذشتگی به کمک ما هم می شتافتند تا صدایمان در نمی آمد. گرچه این نقشه در مجموع از قدرت من می کاست ولی سود زیادی هم برایم به ارمغان داشت و از هیچ چی بهتر بود. اگر مبصری به دست تقی یا علی یا هر کس دیگری می افتاد، بدون شک، هم حالم را می گرفت و هم باید حضور مبصری واقعی را تحمل می کردم و نیز، ممکن بود به دفتر معرفی بشوم. ولی در حال حاضر این طرح علاوه بر حفاظت در برابر خطرات یادشده، در مواقع حساس هم به کمک می آمد و مرا از کاردستی هر سه ثلث به علاوه مشق های طولانی نجات می داد.

آری! این نقشه هم مو به مو پیش رفت و دو سال هم این چنین بر بچه هایی که فکر می کردند با رهایی از دست من، کار بزرگی کرده اند، به صورت پشت پرده مبصری کردم. البته این روش هم دشواری های خودش را داشت و هر از گاهی کارم سخت می شد.

از سر وینستون چرچیل پرسیدند: شما (منظور: بریتانیا) که به قول خودتان آفتاب در کشورتان غروب نمی کند (اشاره به مستعمراتی چون استرالیا و هند و کانادا)، چرا نمی توانید ایرلند جنوبی را تحت پرچم فخریه ی تان در بیاورید؟

چرچیل در پاسخ این جمله را به زبان آورد: «چون در ایرلند جنوبی اکثریت ناآگاه و اقلیت خیانتکار و وطن فروش وجود ندارد.»

پایان

عنوان داستان: یک جمله از چرچیل

نویسنده: ژابیز علوی (مستعار)

تاریخ انتشار نسخه الکترونیکی: تابستان ۱۳۹۱

ژابیز چشم به راه دیدگاه شماست !!

همه ی انسان هایی که گلوشان پُر از ناگفته هاست ...

ایمیل ژابیز: zhabiz_alavi@yahoo.com